

(۱) سپاس و ستایش مخصوص خداوند گرامی و بزرگ است که عبادت او موجب نزدیکی به اوست و شکرگزاری از او موجب زیادی نعمت می شود. هر نفسی که فرو می رود، یاری رساننده ی زندگی است و وقتی بیرون می آید، شادی بخش وجود است. پس در هر نفسی دو نعمت وجود دارد و بر هر نعمتی شکری واجب است. بیت: هیچ کس از عهده ی سپاسگزاری نعمت های خداوند بر نمی آید. / آیه ی قرآن: ای خاندان داود، سپاس گزارید و عده ی کمی از بندگان من سپاس گزارند. بیت: بهتر است که بنده به خاطر کوتاهی در عبادت/به درگاه خداوند عذر بیاورد و توبه کند. بیت: وگرنه هیچ کس نمی تواند آن عبادتی را که شایسته ی خداوند است، به جای آورد.(به بند ۶ توجه شود)

(۲) رحمت بی اندازه و فراوان خداوند به همه رسیده و همه ی بندگان از نعمت او بهره مند هستند. آبروی بندگان را با وجود گنهکاری آنان نمی ریزد و روزی مقرر آن ها را با وجود خطاکار بودنشان قطع نمی کند.

(۳) به باد صبا گفته تا سبزه و چمن را بگسترد و به ابر بهاری دستور داده تا گیاهان را در زمین پرورش دهد. به عنوان خلعت نوروزی، درختان را با برگ های سبز پوشانده و به خاطر فرارسیدن فصل بهار، شکوفه ها را بر سر شاخه های کوچک رویانده است. شیره ی درخت انگور به واسطه ی قدرت او به شیرینی برگزیده تبدیل شده و تخم بی ارزش خرما در اثر پرورش او، نخلی بلند شده است.

بیت: تمام پدیده های هستی در تلاش و تکاپو هستند/ تا تو روزی خود را به دست آوری و در عین حال از خداوند غافل نباشی.

بیت: همه ی پدیده ها به خاطر تو فرمانبردار هستند/ بنابراین از انصاف به دور است که مطیع خداوند نباشی.

(۴) در حدیثی از سرور و مایه ی افتخار موجودات جهان و رحمت جهانیان و برگزیده ی انسان ها و مایه ی کمال گردش روزگار یعنی محمد مصطفی - که درود خداوند بر او و خاندانش باد- آمده است،

بیت: او شفاعت کننده، فرمانروا، پیام آور، بخشنده،/ صاحب جمال، خوش اندام، خوش بو و دارای نشان پیامبری است.

بیت: به واسطه ی کمال خود به مرتبه ی بلند رسید و با جمال نورانی خود تاریکی را برطرف کرد./ همه ی خوی ها و صفات او زیباست، بر او و خاندانش درود بفرستید.

بیت: امتی که تو پشتیبان آن ها باشی، هیچ غمی ندارند/ همان گونه که آن کسی که نوح کشتیان او باشد، از طوفان هیچ ترسی نخواهد داشت.

(۵) هر زمان که یکی از بندگان آشفته حال، به امید قبولی توبه دست به درگاه خداوند - بلندمرتبه و بزرگ- بلند کند، خداوند بلندمرتبه به او توجه نمی کند. بنده بار دیگر خداوند را می خواند و خداوند باز هم از او روی برمی گرداند. بار دیگر بنده با التماس و زاری، خداوند را می خواند. خداوند - پاک و بلندمرتبه- می فرماید: ای فرشتگانم، من از بنده ی خود شرم دارم و او جز من پناهی ندارد؛ پس آمرزیدمش. دعایش را اجابت کردم و امیدش را برآوردم زیرا از زیادی دعا و زاری بنده شرم می کنم. بیت: بزرگواری و لطف خداوند را نگاه کن/ که بنده گناه کرده است ولی او شرمند می شود.

(۶) گوشه نشینان کعبه ی عظمت خداوند به کوتاهی در عبادت اعتراف می کنند که: تو را آن چنان که شایسته است، پرستش نکردیم، و توصیف کنندگان زیور زیبایی خداوند، خود را سرگشته می دانند و می گویند: تو را آن چنان که شایسته و سزاوار شناسایی توست، نشناخته ایم.

بیت: اگر کسی وصف خداوند را از من بپرسد/ چیزی نمی توانم بگویم زیرا انسان عاشق نمی تواند از خداوند بی نشان سخن گوید.

بیت: عاشقان واقعی کشتگان معشوق خود هستند/ و همان گونه که از کشته شدگان صدایی بر نمی آید، عاشقان واقعی نیز قادر به توصیف محبوب خود نیستند.

(۷) یکی از عارفان در حالت تفکر عارفانه فرو رفته و در دریای کشف حقایق عرفانی و پی بردن به حقایق، غرق شده بود؛ وقتی که از این اعمال عبادی(عبادت) بیرون آمد، یکی از دوستان به او گفت: از این بوستان معرفت الهی (استعاره از کشف و شهود عارفانه) چه هدیه ای برای ما آوردی؟

(۸) گفت: در نظر داشتم که وقتی به درخت معرفت الهی رسیدم، دامنم را پر از گل (معرفت الهی) کنم و برای یاران هدیه ای بیاورم. وقتی رسیدم، حالت خوش حاصل از دریافت معارف الهی مرا آن چنان مست کرد که از خود بی خود شدم.

بیت: ای بلبل، راه و رسم واقعی عشق را از پروانه بیاموز/ زیرا سوخت و جان خود را در راه معشوق از دست داد اما صدایی از او بلند نشد.

بیت: کسانی که ادعا می کنند خداوند را شناخته اند، در واقع هیچ خبری از او ندارند/ زیرا هر کس که خداوند را شناخت، خود بی نشان و ناپیدا شد.

بیت: ای خداوندی که از خیال و سنجش و گمان و وهم/ و از هر چه که درباره ی تو گفته اند و شنیده ایم و خوانده ایم، برتر هستی،

بیت: مجلس ذکر و سپاس تو تمام شد و عمر ما به پایان رسید/ ولی ما هنوز در آغاز توصیف تو مانده ایم.

افلاک، حریم بارگاهت

- ۱) ای پیامبری که در شب معراج از آسمان هفتم گذشتی / و ای کسی که آسمان برین تکیه گاه توست.
- ۲) تو آن چنان بلندمقامی که گوشه ی کلاهد بالاتر و برتر از آسمان نهم است.
- ۳) هم عقل پیرو و مطیع و در خدمت توست / و هم دین به تو پناه آورده است.
- ۴) ماه همانند آویز زینتی در گردن اسب توست / و شب نیز همانند رشته های سیاه حاشیه ی پرچم توست.
- ۵) جبرئیل در درگاه تو اقامت دارد / و آسمان ها حریم بارگاه تو هستند (آسمان ها تحت فرمان تواند).
- ۶) آسمان با همه ی بلندی اش در برابر تو خوار و بی ارزش است / و عقل با همه ی بزرگی اش در مقابل تو همانند کودکی حقیر و ناتوان است.
- ۷) خداوند برای تکریم و بزرگداشت تو به چهره ی زیبا و مبارکت سوگند خورده است.
- ۸) خداوند که عقل و خرد را نگهبان جان قرار داد / بارها نام تو را در کنار نام خود آورده است.

درس دوم

رزم رستم و اسفندیار

- ۱) هنگامی که روز شد، رستم گبر را بر تن کرد / و علاوه بر گبر، ببر بیان (زره ی مخصوص) را نیز برای حفظ تن پوشید.
- ۲) کمندی بر ترک بند زین خویش بست / و بر اسب قوی هیکل و تنومند خود نشست.
- ۳) رستم به کنار رود هیرمند آمد / در حالی که دلش پر از آه و تأسف بود و لبی پر از پند داشت.
- ۴) او از لب رود هیرمند گذشت و به بلندی (تپه) روی نهاد / در حالی که از کار جهان شگفت زده بود.
- ۵) فریاد برآورد که ای اسفندیار خجسته، / هم نبرد تو آمد، آماده ی جنگ باش.
- ۶) وقتی اسفندیار این سخن را از آن شیر جنگاور پیر (رستم) شنید،
- ۷) خندید و گفت: از وقتی که از خواب برخاسته ام، آماده هستم.
- ۸) اسفندیار دستور داد تا جوشن و کلاهخود و تیردان و نیزه ی او را،
- ۹) پیش او بردند و او اندام روشن خود را با آن پوشاند / و کلاه پادشاهی را بر سر نهاد.
- ۱۰) اسفندیار دستور داد تا اسب سیاه او را زین کردند و به نزد او بردند.
- ۱۱) وقتی اسفندیار جوشن خود را پوشید / به سبب نیرو و شادی فراوانی که در او بود،
- ۱۲) ته نیزه را بر زمین زد / و با تکیه بر نیزه پرید و بر پشت اسب نشست.
- ۱۳) همانند پلنگی که برای شکار گورخر بر پشت آن می نشیند / و گورخر را آشفته و مضطرب می کند.
- ۱۴) هر دو پهلوان آن گونه به جنگ رفتند / که انگار در جهان هیچ مجلس شادی و بزمی وجود ندارد.
- ۱۵) وقتی که رستم و اسفندیار، آن دو پهلوان شجاع و سرافراز، به هم نزدیک شدند،
- ۱۶) از اسب هر دو پهلوان فریاد بلندی برخاست / به گونه ای که انگار دشت نبرد از هم شکافته شد.
- ۱۷) رستم با آواز بلند به اسفندیار چنین گفت / که: ای شاه خوشدل و باسعادت،
- ۱۸) اگر جنگ و خونریزی و دست زدن به چنین کاری سخت (جنگ و کشتار) را می خواهی،
- ۱۹) بگو تا سواران زابلی را که به شمشیر کابلی مسلح باشند، بیاورم.
- ۲۰) آن ها را در این رزمگاه به جنگ بگماریم / و خود در این جا مدتی درنگ کنیم.
- ۲۱) تا مطابق میل تو خون ریخته شود / و تو تلاش و جنگ آن ها را ببینی.
- ۲۲) اسفندیار به رستم این گونه پاسخ داد / که چرا این قدر چنین سخنان ناشایستی را بر زبان می آوری؟
- ۲۳) من به جنگ زابلستان یا جنگ ایران و کابلستان نیازی ندارم.
- ۲۴) آیین من هرگز این چنین مباد / و این کار در دین من سزاوار و شایسته نیست
- ۲۵) که ایرانیان را به کشتن دهم / و خود در جهان تاج پادشاهی بر سر بگذارم.
- ۲۶) تو اگر به یار و کمکی نیاز داری، بیاور / اما من هیچ نیازی به یار ندارم.
- ۲۷) دو جنگجو (رستم و اسفندیار) پیمان بستند / که کسی در جنگ به آنان کمک نکند.
- ۲۸) نخست با نیزه به نبرد پرداختند / و با آن، جوشن یکدیگر را زخمی و بدن همدیگر را خون آلود کردند.
- ۲۹) به سبب نیروی اسبان که به چپ و راست می رفتند و نیز به سبب ضربه ی دو پهلوان / شمشیرهای سنگین شکست.
- ۳۰) همانند شیران جنگی برآشفتنند / و بدن یکدیگر را خشمگینانه کوبیدند.

- (۳۱) هم چنین دسته ی گرزهای سنگین شکست / و دست پهلوانان خسته و ناتوان شد.
- (۳۲) پس از آن کمریند یکدیگر را گرفتند / و دو اسب تندروی پهلوانان نیز سرها را به پایین خم کرده بودند.
- (۳۳) دو پهلوان بر یکدیگر زور وارد می کردند / اما هیچ یک از پهلوانان از روی زین خود حرکت نکرد (هیچ یک بر دیگری چیره نشد).
- (۳۴) دو پهلوان از میدان جنگ دور شدند / در حالی که هم خود و هم اسبانشان خسته و درمانده شده بودند.
- (۳۵) دهانشان کف آلود و پر از خون و خاک / و تمام لباس های جنگی آن ها پاره شده بود.
- (۳۶) گویا تو ای مرد سیستانی، کمان و نیرو و قدرت مرا فراموش کردی؟
- (۳۷) تو به سبب نیرنگ زال این چنین سالم هستی / وگرنه تا به حال مرده بودی.
- (۳۸) امروز بدن تو را چنان می گویم / که از این پس پدرت، زال، تو را زنده نبیند.
- (۳۹) از خداوند پاک که جهان در دست قدرت اوست، بترس / و عقلت را گرفتار احساسات مکن.
- (۴۰) من امروز برای جنگیدن نیامده ام / برای عذرخواهی و حفظ آبرو و اعتبار آمده ام.
- (۴۱) تو با من ستمکارانه رفتار می کنی / و دو چشم عقل خود را می بندی (عاقلاً نه رفتار نمی کنی).
- (۴۲) زه کمان را بست و کمان را آماده کرد و آن تیر گز / که پیکان آن را در زهر پرورده بود،
- (۴۳) آن تیر گز را در کمان نهاد / و سر خویش را به سوی آسمان کرد.
- (۴۴) گفت که ای خداوند پاک و آفریننده ی خورشید / و ای افزاینده ی دانش و نیرو و فروغ ایزدی،
- (۴۵) تو جان پاک و توان و روان مرا می بینی
- (۴۶) که چقدر می کوشم تا شاید اسفندیار / از جنگ صرف نظر کند.
- (۴۷) تو می دانی که او با ستمکاری و بی عدالتی می جنگد / و دم از جنگ و دلاوری می زند. (دلاوری خود را به رخ من می کشد).
- (۴۸) مرا به مکافات این گناه بازخواست نکن / تو که آفریننده ی ماه و تیر هستی.
- (۴۹) رستم زود تیر گز را در کمان نهاد / بدان گونه که سیمرخ دستور داده بود.
- (۵۰) تیر را بر چشم اسفندیار زد / و جهان در پیش چشمان اسفندیار تیره و تار شد (اسفندیار نابینا شد).
- (۵۱) قامت بلند اسفندیار خمیده شد / و با فرا رسیدن مرگ، دانش و شکوه از او دور گشت.

درس ششم

قاضی بست

- (۱) و روز دوشنبه، هفتم صفر، امیر مسعود سحرگاه، سوار اسب شد و با بازان و یوزپلنگان شکاری و چاکران و هم نشینان و نوازندگان و خوانندگان به کنار رود هیرمند رفت؛ و غذا و شراب بردند و شکار زیادی به دست آمد زیرا تا هنگام چاشت (بین صبح و ظهر) مشغول شکار بودند. سپس، به کنار آب فرود آمدند و خیمه ها و سایبان ها را بر پا کردند. غذا خوردند و شراب نوشیدند و بسیار خوش گذرانند.
- (۲) اتفاقاً، پس از نماز، امیر مسعود کشتی ها را خواست و ده قایق کوچک آوردند. یکی از قایق ها بزرگ تر و برای نشستن امیر بود و بسترها را مهیا کردند و سایبانی بر آن کشیدند. و امیر به آن جا رفت و از هر نوع مردم در کشتی های دیگر بودند و هیچ کس خبر نداشت. ناگهان، متوجه شدند که چون آب فشار آورده و کشتی پر شده بود، شروع به پاره پاره شدن و فرو رفتن کرد. زمانی آگاه شدند که نزدیک بود کشتی غرق شود. بانگ و آشوب و فریاد برخاست. امیر بلند شد و خوشبختانه کشتی های دیگر به او نزدیک بودند. هفت هشت تن از آن ها پریدند و امیر را گرفتند و به کشتی دیگری رساندند و بسیار کوفته و مجروح شد و پای راست او زخمی گشت؛ به گونه ای که به اندازه ی یک کمریند پوست و گوشت جدا شد و چیزی نمانده بود که غرق شود. اما خداوند پس از نشان دادن قدرت، رحمت کرد؛ و جشن و شادی ای به آن فراوانی، تیره و مکدر شد و وقتی امیر به کشتی رسید، کشتی ها را راندند و به کناره ی رود رساندند.
- (۳) و امیر که از مرگ نجات یافته بود، به خیمه آمد و لباس هایش را عوض کرد و خیس و ناخوش شده بود و سوار اسب شد و سریع به قصر آمد زیرا خبری بسیار ناراحت کننده در لشکرگاه افتاده بود و اضطراب و پریشانی زیادی به پا شده بود و بزرگان و وزیر برای استقبال رفتند. وقتی پادشاه را سالم یافتند، فریاد و دعا از سپاهی و رعیت بلند شد و آن قدر صدقه دادند که اندازه و حساب نداشت.
- (۴) و روز دیگر امیر دستور داد تا به سبب این حادثه ی بزرگ و دشوار که افتاد و سلامتی که به آن پیوسته شد نامه ها به غزنین و تمام مملکت بنویسند و فرمان داد تا به شکرانه ی این سلامتی یک میلیون سکه ی نقره در غزنین و دو میلیون سکه ی نقره در سرزمین های دیگر، به نیازمندان و درویشان بدهند و نامه نوشته شد و به امضای امیر استوار و محکم شد و مژده دهندگان رفتند.
- (۵) و روز پنجشنبه، یازدهم صفر، امیر دچار تب سوزانی شد و هذیان بر امیر غلبه کرد، به گونه ای که نتوانست اجازه ی دیدار و ملاقات دهد و از مردم پنهان شد، به جز از پزشکان و چند تن از خدمتکاران مرد و زن، و دل ها بسیار حیران و نگران شد تا حال امیر چگونه می شود.

۶) از زمانی که این کسالت و بیماری پیش آمده بود، بونصر به خط خود از نامه های رسیده، موضوعات مهم را بیرون می آورد و به خاطر زیادی موضوعات مهم، آن چه را که ناپسند نبود به دست من به اندرون خانه می فرستاد و من آن را به آغاجی خادم می دادم و سریع جواب می آوردم و امیر را اصلاً نمی دیدم تا زمانی که نامه هایی از پسران علی تکین آمد و من موضوعات مهم آن نامه ها را بردم و مژده ای بود. آغاجی گرفت و پیش امیر برد. پس از یک ساعت، بیرون آمد و گفت: «ای ابوالفضل، امیر تو را می خواند.»

۷) پیش رفتیم. دیدم خانه را تاریک کرده و پرده هایی از جنس کتان آویزان کرده و خیس نموده و شاخه های بسیاری قرار داده و تاس های بزرگ پُر یخ بر بالای آن نهاده بودند و امیر را دیدم که آن جا بر بالای تخت نشسته است، در حالی که پیراهن نازک کتانی بر تن و گردن بندی کافور در گردن داشت و بوالعلائی پزشک را آن جا پایین و کنار تخت نشسته دیدم.

۸) امیر گفت: «به بونصر بگوی که امروز تندرست و سالم هستم و در این دو سه روز اجازه ی ملاقات داده می شود زیرا بیماری و تب به طور کامل از بین رفته است.»
۹) من بازگشتم و آن چه پیش آمد، به بونصر گفتم. بسیار شاد شد و خداوند - بزرگ و گرامی - را به خاطر سلامتی امیر سجده ی شکر کرد و نامه نوشته شد. نزدیک آغاجی بردم و اجازه ی ورود به من داده شد، تا سعادت دیدار چهره ی مبارک پادشاه دوباره نصیبم شد و امیر آن نامه را خواند و ظرف مرکب خواست و امضا کرد و گفت: «وقتی نامه ها فرستاده شد، تو برگرد زیرا پیامی در خصوص موضوعی برای بونصر دارم که باید به وسیله ی تو داده شود.»

۱۰) گفتم «همین کار را می کنم.» و با نامه ی امضا شده بازگشتم و این احوال را به بونصر گفتم.

۱۱) و این مرد بزرگ و نویسنده ی باکفایت، با شادمانی شروع به نوشتن کرد. تا نزدیک نماز ظهر از این

کارهای مهم فارغ شده و گروه نوکران و سوار را گسیل کرده بود. پس نامه ای به امیر نوشت و هر چه کرده بود، شرح داد و به من داد.

۱۲) و نامه را بردم و اجازه ی ورود به من داده شد و رساندم و امیر نامه را خواند و گفت «خوب است.» و به آغاجی خادم گفت «کیسه ها را بیاور!» و به من گفت «بگیر؛ در هر کیسه هزار مثقال تکه ها و پاره های طلاست. به بونصر بگو که طلاهایی است که پدر ما از جنگ هندوستان آورده است و بت های طلایی را شکسته و ذوب و تکه تکه کرده است و حلال ترین مال هاست. و در هر سفری برای ما از این طلا می آورند تا صدقه ای که می خواهیم بدهیم حلال بی شک و تردید باشد از این طلاها می دهیم؛ و می شنویم که قاضی بست، بوالحسن بولانی، و پسرش، بویکر، بسیار تهیدست هستند و از کسی چیزی نمی گیرند و زمین زراعتی اندکی دارند. یک کیسه باید به پدر داد و یک کیسه به پسر، تا برای خود زمین زراعتی حلال کوچکی بخرند و بهتر و راحت تر بتوانند زندگی کنند و ما مقداری از حق این نعمت تندرستی که باز یافتیم، به جا آورده باشیم.»

۱۳) من کیسه ها را گرفتم و به نزد بونصر بردم و حال را شرح دادم.

۱۴) بونصر دعا کرد و گفت: «پادشاه این کار را بسیار نیکو انجام داد و شنیده ام که بوالحسن و پسرش گاهی به خاطر ده سکه ی نقره درمانده هستند.» و به خانه برگشت و کیسه ها را با او بردند و پس از نماز، کسی را فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را خواند و آن ها آمدند. بونصر پیام امیر را به قاضی رسانید.

۱۵) قاضی بسیار دعا کرد و گفت: «این بخشش و انعام مایه ی افتخار من است. آن را پذیرفتم و پس دادم زیرا به درد من نمی خورد و قیامت بسیار نزدیک است، نمی توانم حساب آن را پس بدهم و نمی گویم که به آن ها نیاز ندارم اما چون به آن چه دارم و کم است قانع هستم، گناه و عذاب این مال چه به درد من می خورد؟»

۱۶) بونصر گفت: «شگفتا، طلایی که سلطان محمود با جنگ از بتخانه ها به وسیله ی شمشیر آورده و بت ها را شکسته و تکه تکه کرده و خلیفه گرفتن آن را جایز می داند، آن طلاها را قاضی نمی گیرد؟»

۱۷) قاضی گفت: «زندگی سرور ما دراز باد؛ وضع خلیفه فرق می کند زیرا او صاحب ولایت است و خواجه با امیر محمود در جنگ ها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است که آن جنگ ها بر اساس سنت و روش پیامبر (ص) است یا نه. من این طلاها را نمی پذیرم و مسئولیت این را به عهده نمی گیرم.»

۱۸) بونصر گفت: «اگر تو قبول نمی کنی به شاگردان خود و به نیازمندان و درویشان بده.»

۱۹) قاضی گفت: «من هیچ نیازمندی را در بُست نمی شناسم که طلا را بتوان به آن ها داد و این چه کاری است که طلا را کس دیگری ببرد و من در قیامت حساب آن را پس دهم؟ به هیچ حال این مسئولیت را قبول نمی کنم.»

۲۰) بونصر به پسر قاضی گفت: «تو طلاهای متعلق به خود را بگیر.»

۲۱) پسر قاضی گفت: «زندگی سرور ما دراز باد. به هر حال من نیز فرزند این پدر هستم که این سخن را گفت و از وی علم آموخته ام و اگر او را یک روز دیده و احوال و عادات او دانسته بودم، واجب می کرد که در طول عمر از او پیروی می کردم. پس، جای آن نیست که پس از سال ها زندگی با او خلاف نظرش رفتار کنم و من

هم از حساب رسی و توقّف در رستخیز و پرس و جوی قیامت می ترسم که او می ترسد و آن چه از مال اندک دنیا دارم حلال و کافی است و به چیز بیشتری نیازمند نیستم.»

۲۲) بونصر گفت: «خدا خیرتان دهد؛ همانا شما دو تن بسیار بزرگ هستید» و گریه کرد و آن ها را برگرداند و بقیه ی روز در فکر بود و از این ماجرا یاد می کرد.

۲۳) و روز دیگر، نامه ای به امیر نوشت و حال را شرح داد و طلاها را برگرداند.

۱) هنگام آن است که توشه ی سفر را بر اسب ببندیم و آماده ی سفر شویم/ و قصد کنیم از بیابان های پر از خار و کوه های پر از سنگ (همه ی مشکلات و موانع) عبور کنیم.

۲) از هر جانب بانگ کوچ کردن به گوشم می رسد/ زنگ کاروان به صدا درآمده است، وای بر من که آرام و خاموش هستم.

۳) انسان های دلیر و شجاع سفر را آغاز کردند/ پا در رکاب اسب تندروی خود نهاده و آماده ی حرکت و هجوم هستند.

۴) ای برادر، زمان سفر فرا رسیده و راه طولانی است/ نترس، شتاب کن که همّت و تلاش کارساز و مشکل گشا است.

۵) زمان سفر فرا رسیده است باید اسب را بر دامن کوه و صحرا بتازانیم/ و تا سرزمین فلسطین که مقدّس و شایسته ی زیارت است، پیش برویم.

۶) صحرا پر از دشمنان و صهیونیست های اشغالگر است/ امام خمینی پیشرو و راهنما است و دشواری های فراوانی بر سر راه قرار دارد.

۷) ای برادر، به خاطر اشغال خاک ما، خانه بر ما تنگ شده/ و ننگ است که بیگانگان سرزمین ما را اشغال کنند و در وطن ما باشند.

۸) فرمان رسید که سرزمین فلسطین را از دشمن پس بگیرید/ و آن را از دست صهیونیست های اشغالگر آزاد کنید.

۹) امام خمینی قصد نابودی اشغالگران اسرائیلی را کرده است/ ای یاران، باید رهبر را یاری نمود.

۱۰) حکم و فرمان رهبر است که بر دشت بتازید/ حتّی اگر دشت دریایی از خون شود، باز هم بتازید و پیش بروید.

۱۱) اطاعت و فرمانبرداری از حکم رهبر واجب است/ و در این راه حتّی اگر بر سر ما شمشیر بیارد، بگو بیارد، دشوار نیست.

۱۲) ای دوست من، برخیز و قصد سفر کن/ و حتّی اگر شمشیر بیارد، جان خود را سپر کن و از جان مایه بگذار.

۱۳) ای دوست من، برخیز تا به سوی بلندی های جولان حرکت کنیم/ و از آن جا با تاخت و تاز تا حدّ لبنان برویم.

۱۴) آن سرزمینی که هر سویس شهیدان بسیاری دارد/ و در همه ی کوچه هایش غمی پنهان وجود دارد.

۱۵) ای دوست من، غم لبنان ما را کشت/ و داغ کشتار مردم دیربایسن پشت ما را شکست.

۱۶) باید با مژگان خود، گرد و غبار را از طور سینا پاک کرد/ و سینه خیز و با نهایت شوق و اشتیاق از این جا تا فلسطین رفت.

۱۷) ای دوست من، برخیز و بانگ پیشرو لشکر را بشنو/ اکنون امام ما پرچم به دوش گرفته و آماده ی حرکت است.

۱۸) تکبیر زنان و لیبیک گویان بر اسب تندروی خود بنشین/ و همراه امام به سوی مقصد که دیار قدس است، حرکت کن.

باغ نگاه

۱) به هنگام صبح، نور چشمان تو همانند دو مرغ آزاد/ آرام و بی هیچ صدا/ ساحت چشمان تو را ترک کرد.

۲) به هنگام شب، نور چشمان تو همانند دو صف از یاکریم/ همراه با نسیم/ از چشم تو/ پر کشید و رفت.

۳) آفتاب با همه ی روشنی و عظمتش،/ در مقایسه با نور معنوی چشمان تو ارزشی ندارد (فروغ چشم تو از فروغ خورشید بیشتر است).

۴) آبخار با همه ی جوش و خروخش،/ تنها موج آرام و فروخته ای از خشم تو است (خشم تو بسیار پرخروش تر از آبخار است).

۵) با این که چشمانت نور ندارد اما هنوز می توان از نگاهت/ نور و روشنایی معنوی را،/ وام گرفت.

درس دهم

ترانه ی من

۱) همان گونه که امواج دریا با شتاب به سوی ساحل (پایان مسیر) می روند، لحظات عمر ما نیز با سرعت به سوی پایان خود می شتابند.

۲) لحظات عمر جای خود را به یکدیگر می دهند (از پی هم می گذرند) و در کشاکشی دایمی پیوسته از همدیگر سبقت می گیرند.

۳) تولد که زمانی از گوهر نور و روشنایی بود (به سبب صفا و پاکی انسان در کودکی یا دمیده شدن روح خداوند در انسان)، به سوی بلوغ می رود و آن گاه که به اوج شکوه جوانی رسید، حوادث ناگوار شکوه آن را تهدید می کنند.

۴) زمان که روزی بخشنده بود و شکوه جوانی را به انسان عطا کرده بود، همه ی بخشش ها ی خود را نابود می کند.

۵) آری، زمان، شکوه جوانی را از بین می برد و پیشانی زیبا را پر از چین و چروک می نماید (انسان را پیر می گرداند) و همه ی چیزهای ارزشمند (جوانی، جلوه های زیبا و ...) را نابود می کند.

۶) هیچ موجود زنده ای از آسیب روزگار در امان نیست به جز شعر من که در آینده بر جای می ماند تا روزگارِ ستم پیشه بر خلاف میل خود، بزرگی و ارج تو (جوانی یا شعر شاعر) را ستایش کند.

درس یازدهم

چشم به راه

- ۱) خدایا کسانی که همه چیز دارند اما تو را ندارند، آن هایی که فقط تو را دارند را مسخره می کنند (کافران، مؤمنان را مورد تمسخر قرار می دهند).
- ۲) تولد هر کودک حاوی این پیام است که خداوند هنوز از انسان ناامید نشده است (خداوند هنوز امیدوار است که انسان در صراط مستقیم قرار گیرد زیرا اگر ناامید می شد، دیگر هیچ کودکی را نمی آفرید).
- ۳) خداوند به انسان می گوید: تو را شفا می دهم به این جهت که به تو آسیب می رسانم، و تو را دوست دارم زیرا با بلا و سختی، مجازات و امتحانات می کنم.
- ۴) کسانی که از حقیقت و عوامل هدایت روی برمی گردانند و آن را انکار می کنند، خود دچار گمراهی می شوند.
- ۵) انسان های بخشنده و ایثارگر، خوبی و روشنائی را به دیگران می دهند و رنج و بلا را برای خود نگه می دارند (دیگران را بر خود ترجیح می دهند).
- ۶) انسان های خودخواه و سودجو تصور می کنند که همه چیز برای منفعت آن ها خلق شده و باید در خدمت آن ها باشد.
- ۷) خداوند نه به خاطر نعمت های آسمانی و زمینی، بلکه به خاطر عشق و محبتی که به ما نثار می کند، منتظر عشق ورزی و سپاسگزاری است (گل ها، دعوت نامه هایی به بندگان برای روی آوردن و بازگشتشان به سوی آفریدگار است).

آغاز ترم دوم

درس دوازدهم

امید دیدار

- ۱) روز جدایی از یار اگر با بی وفایی همراه نباشد، روز خوشی خواهد بود.
- ۲) اگر چه جدایی و دوری از یار تلخ و دشوار است / اما امید دیدن یار در آن شیرین و دلپذیر است.
- ۳) تحمل غم و اندوه تنهایی خوب است / اگر امید دیدار دوباره ی یار وجود داشته باشد.
- ۴) اگر صد سال (زمان بسیار طولانی) غم و اندوه بخورم، چیز زیادی نیست / وقتی که یک روز چهره ی دوست را ببینم.
- ۵) اگر فقط یک روز را با معشوق به خوشی سپری کنی / غم و اندوه صد ساله و طولانی خود را فراموش خواهی کرد.
- ۶) ای دل، تو از باغبان کمتر نیستی / و عشق تو به معشوق نیز کمتر از عشق باغبان به گلستان نیست.
- ۷) آیا نمی بینی وقتی باغبان گلی می کارد / چقدر غم و غصه می خورد تا گل را پرورش دهد؟
- ۸) او روز و شب بی خواب و خوراک است و آرام و قرار ندارد / گاهی گل را پیرایش و زینت می کند و گاهی به آن آب می دهد.
- ۹) گاهی به خاطر آن گل بی خواب می شود / و گاهی نیز از خار آن گل دستش زخمی می گردد.
- ۱۰) او به این امید، آن همه غم و رنج می بیند / که سرانجام روزی این گل به بار بنشیند و گل های آن شکفته شود.
- ۱۱) آیا نمی بینی کسی که بلبل می دارد / که از آواز آن دل انسان شادی و نشاط می یابد،
- ۱۲) شب و روز (پیوسته) به آن بلبل آب و دانه می دهد / و از چوب های خوشبو و مرغوب برایش آشیانه می سازد؟
- ۱۳) همیشه به وجود آن بلبل شاد و خوش و خرم است / به امید آن که آواز خوشی برای او بخواند.
- ۱۴) همیشه تا زمانی که ماه و خورشید طلوع می کند (تا جهان به هستی خود ادامه می دهد) / من به وصال یار خویش امیدوار هستم.
- ۱۵) در دل من، درخت عشق و مهربانی / به سرو بوستان شباهت دارد.
- ۱۶) نه شاخه ی آن به هنگام سرما خشک می گردد / و نه برگ آن به هنگام گرما زرد می شود.
- ۱۷) بلکه همیشه سرسبز و نیکو و باطراوت است / به گونه ای که انگار هر روز آن بهاری است.
- ۱۸) در دل تو، درخت عشق و مهربانی / به گلزار پاییزی شباهت دارد.
- ۱۹) که برهنه و بی برگ و بار مانده / و گل و برگ هایش از بین رفته و فقط خار آن باقی مانده است.
- ۲۰) من همانند شاخه ای تشنه در فصل بهار هستم / و تو نیز همانند هوای ابری و بارانی هستی که من برای زنده ماندن به تو نیازمندم.
- ۲۱) ای معشوق زیبا، هیچ گاه از وصال تو قطع امید نمی کنم / برای آن که بتوانم زنده بمانم. (زندگی من به امید وصال تو وابسته است و اگر قطع امید کنم، می میرم).
- ۲۲) از زمانی که عشق، صبر را از دل من بیرون رانده و مرا بی آرام و شکیب کرده است / جان من به امید وصال تو باقی مانده است.
- ۲۳) جان من به یکباره در تب و تاب و حرارت آتش جدایی نخواهد سوخت / زیرا امید وصال تو مایه ی آرامش و تسکین تب و تاب جانم است.
- ۲۴) وای بر جانم اگر امیدی برای من باقی نماند و ناامید شوم / زیرا حتی یک لحظه نیز بدون امید زنده نخواهم ماند.

آفتاب وفا

- ۱) ای صبح دم، ببین که تو را به کجا می فرستم / تو را به عنوان پیک نزد معشوق می فرستم.
- ۲) این نامه ی سر بسته و مهر و موم شده را که حاوی اسرار عشق است، به آن یار مهربان برسان / و به کسی اطلاع نده که تو را کجا می فرستم.
- ۳) تو پرتو صفا و نور خلوصی از سرای معشوق هستی / و من تو را به سوی همان بارگاه (سرای معشوق) روانه می کنم.
- ۴) ای صبح دم، باد صبا دروغگو است و تو صادق و راستگو هستی / و من بر خلاف میل باد صبا تو را به سرای معشوق می فرستم.
- ۵) از ابر سحرگاهی زرهی برای قبای زرین خود فراهم کن / زیرا تو را همانند پیک بسته قبا (آماده و مهیا) می فرستم.
- ۶) هوا و هوس خود را به رشته ی جان گره زده است / ای صبح دم، تو را به نزد گره گشای عشق (خدا) می فرستم که مرا از بند هوا و هوس برهاند.
- ۷) جان انسان یک لحظه هم درنگ نمی کند، بلکه می گذرد / و به همین سبب تو را با این شتاب به سوی معشوق می فرستم.
- ۸) به یکایک این دردهایی که در دل خاقانی وجود دارد، نگاه کن زیرا تو را برای تهیّه ی داروی این دردها به نزد معشوق می فرستم.

درس سیزدهم

پروانه ی بی پروا

- ۱) شبی پروانه ها جمع شدند / و در مجلس مهمانی ای خواهان شمع شدند.
- ۲) همه می گفتند: یکی از ما باید برود / و خبری از معشوق (شمع) بیاورد.
- ۳) یکی از پروانه ها تا قصری دور رفت / و در فضای آن قصر نوری از شمع (نشانی از معشوق) را یافت.
- ۴) برگشت و به شرح آن چه دیده بود، پرداخت / و به اندازه ی درک و فهم خود شمع را توصیف کرد.
- ۵) سخن شناسی که در آن جمع، مقام و منزلتی داشت / گفت: او به حقیقت شمع را نشناخته است.
- ۶) یکی دیگر از پروانه ها رفت و از نور عبور کرد / و خود را از دور بر شمع زد.
- ۷) این پروانه در حالی که پرواز می کرد در نور شمع رفت / و معشوق (شمع) بر او غلبه کرد و او مغلوب شد.
- ۸) او نیز برگشت و مقداری از اسرار معشوق را بیان کرد / و چیزهایی از وصال شمع را شرح داد.
- ۹) سخن شناس به او گفت: ای عزیز، این نشانه های شناخت معشوق نیست / و تو نیز همانند پروانه ی پیشین هیچ نشانه ای از معشوق نداری.
- ۱۰) پروانه ی دیگری بلند شد و با سرمستی رفت / و با شادی و نشاط بر سر آتش نشست.
- ۱۱) این پروانه، آتش شمع را به آغوش کشید / و با شمع درآمیخت و خود را کاملاً فراموش کرد.
- ۱۲) وقتی آتش سراسر وجود او را فراگرفت / اعضای بدن او همانند آتش سرخ شد و به رنگ آتش درآمد.
- ۱۳) آن سخن شناس وقتی او را از دور دید / که شمع او را به رنگ خود درآورده،
- ۱۴) گفت: فقط این پروانه کار آزموده است / هیچ کس دیگر نمی داند، تنها او خبر دارد و بس.
- ۱۵) آن کسی که در راه عشق، خود را فراموش کرد و اثری از او باقی نماند / تنها اوست که از میان همه، از معشوق خبر دارد.
- ۱۶) تا زمانی که هستی خود را فراموش نکنی و به جسم و جان توجه داشته باشی / هیچ خبری از معشوق نخواهی یافت.

سخن تازه

- ۱) آگاه باش که سخن تازه بگوئی تا هر دو جهان تازه و باطراوت شود / سخنی که از حدّ جهان مادی فراتر رود و حدّ و اندازه ای نداشته باشد.
- ۲) کسی که از دم عیسایی تو زنده و باطراوت نشود، بدبخت است / چنین کسی یا دچار رنگ (زرق و برق و فریب) می شود یا دچار آوازه (شهرت طلبی).
- ۳) هر کس به تو متوسّل شود، به زودی به گنج دست خواهد یافت (به همه چیز دسترسی می یابد) / به ویژه که تو او را بپذیری و محرم خود کنی.
- ۴) آب و خاک (عناصر سازنده ی وجود انسان) از کجا می دانستند روزی گوهر گوینده (نفس ناطقه ی انسان) و غمزه ی غمازه (نشان دهنده ی رازهای الهی) می شوند.
- ۵) اگر لطف و عنایت تو نباشد، کسی شاداب و مؤفّق نخواهد شد / و اگر کسی بدون لطف و عنایت تو به شادابی و مؤفّقیت برسد، آن شادابی و مؤفّقیت، فریب و غیر واقعی و ناپایدار است.
- ۶) وقتی شتر حضرت صالح از دل کوه بیرون آمد، من یقین پیدا کردم / که کوه در پی مژده ی تو به شتر تندرو تبدیل می شود (عشق الهی موجب تحرّک همه ی پدیده ها می شود).
- ۷) رازهای الهی را پنهان کن و خاموش باش اگر چه خاموشی تلخ و دشوار است / آن چه که درون خود پنهان کرده ای و تو را رنج می دهد، دوباره تو را زنده و شاداب خواهد کرد (راز عشق با وجود دردآوری، درمان بخش است).

۱) حکایت کرده اند که در ناحیه ی کشمیر شکارگاهی خوش و چمنزاری باصفا وجود داشت که از تابش و انعکاس آن، پر سیاه کلاغ همانند دم طاووس زیبا به نظر می رسید و در مقابل زیبایی آن، دم طاووس به پر سیاه و زشت کلاغ شباهت داشت.

بیت: گل لاله در آن جا همانند چراغی می درخشید / ولی به خاطر دود این چراغ، درون آن سیاه شده بود.

بیت: گل شقایق بر ساقه ی خود به گونه ای ایستاده / که انگار جام شراب سرخ بر شاخه ی زمرد قرار گرفته است.

۲) و در آن شکارگاه، شکار فراوانی وجود داشت و صیادان پی در پی آن جا رفت و آمد می کردند. کلاغی در پیرامون آن شکارگاه، بر درخت بزرگ و انبوهی لانه داشت. نشسته بود و به چپ و راست نگاه می کرد. ناگهان صیادی تندخو در حالی که لباسی خشن بر تن و دامی بر گردن و عصایی در دست داشت، به آن درخت روی نهاد. کلاغ ترسید و با خود گفت: این مرد کاری دارد که می آید و نمی توان فهمید که قصد شکار مرا دارد یا کس دیگری را. من به هر حال در جای خود می مانم و نگاه می کنم که چه کار می کند.

۳) صیاد جلو آمد و دام را پهن کرد و دانه انداخت و در کمین نشست. مدتی منتظر ماند؛ گروهی کبوتران رسیدند و رئیس آن ها کبوتری به نام مطوقه بود و در اطاعت و فرمانبرداری از او روزگار را سپری می کردند. کبوتران همین که دانه را دیدند، غافلانه پایین آمدند و همه در دام افتادند و صیاد شاد شد و جلوه کنان و با ناز شروع به دیدن کرد تا آن ها را گرفتار کند و کبوتران بی قراری می کردند و هر کدام برای رهایی خود تلاش می نمودند. مطوقه گفت: «جای جدال و ستیزه نیست؛ باید به گونه ای باشد که همگان رهایی یاران را از رهایی خود مهم تر بدانند و اکنون سزاوار آن است که همه به شیوه ی یاری و همدستی نیرویی به کار ببرید تا دام را از جا برداریم زیرا رهایی ما در این کار است.» کبوتران فرمان مطوقه را به جا آوردند و دام را کردند و راه خود را در پیش گرفتند و صیاد به دنبال آن ها رفت، به آن امید که سرانجام خسته و درمانده شوند و بیفتند و کلاغ با خود فکر کرد که به دنبال آن ها بروم و معلوم کنم که سرانجام کارشان چه می شود زیرا من نیز ممکن است به چنین حادثه ای گرفتار شوم و می توان از تجربه ها، سلاح هایی برای دفع حوادث روزگار ساخت.

۴) و مطوقه وقتی دید که صیاد به دنبال آن ها است، به یاران خود گفت: «این لجوج و گستاخ در صید کردن ما جدی است و تا از چشم او ناپدید نشویم ما را رها نمی کند. راه چاره آن است که به طرف مکان های آباد و پر درخت برویم تا دیگر نتوانند ما را ببینند، ناامید و بی بهره بازگردد که در این نزدیکی موشی از دوستان من است؛ به او می گویم تا این بندها را ببرد.» کبوتران فرمان مطوقه را راهنمای خود ساختند و راه را کج کردند (تغییر مسیر دادند) و صیاد بازگشت.

۵) مطوقه به محل سکونت موش رسید. به کبوتران دستور داد که: «فرود بیایید.» کبوتران از فرمان او اطاعت کردند و همه نشستند و نام آن موش زیرا بود که دارای زیرکی و هوشمندی کامل و عقل فراوان و تجربه ی بسیار بوده و خوبی و بدی احوال روزگار را مشاهده کرده بود و در آن مکان ها برای فرار در هنگام خطر و حادثه، سوراخ های بسیاری ساخته و برای هر سوراخ راهی در سوراخ دیگر باز کرده بود و متناسب با دانش و مصلحت از آن مواظبت می کرد. مطوقه فریاد زد که «بیرون بیا.» زبرا پرسید که: «کیست؟» مطوقه نام خود را گفت؛ زبرا او را شناخت و با شتاب بیرون آمد.

۶) وقتی موش مطوقه را گرفتار بلا دید، اشک از چشم جاری کرد و اشک فراوانی بر چهره ریخت و گفت: «ای دوست عزیز و رفیق سازگار، چه کسی تو را در این رنج گرفتار کرد؟» مطوقه جواب داد که: «سرنوشت و تقدیر آسمانی مرا در این گرفتاری انداخته است.» موش این سخن را شنید و زود شروع به بریدن بندهایی کرد که مطوقه به آن بسته بود. مطوقه گفت: «ابتدا بند دوستانم را باز کن.» موش به این سخن توجهی نکرد. مطوقه بار دیگر به موش گفت: «ای دوست، اگر ابتدا بند دوستان را باز کنی سزاوارتر است.» موش گفت: «این سخن را زیاد تکرار می کنی؛ آیا تو به جان خود نیازی نداری و برای آن حقی قایل نیستی؟» مطوقه گفت: «مرا به سبب این کار نباید سرزنش کرد زیرا من ریاست این کبوتران را به عهده گرفته ام و به همین سبب آن ها حقی بر گردن من دارند و چون آن ها با اطاعت و خیرخواهی، حقوق مرا به جا آوردند و با یاری و پشتیبانی آن ها از دست صیاد رهایی یافتم، من نیز باید از عهده ی وظایف ریاست برآیم و وظایف و اعمال سروری را به جا آورم و می ترسم که اگر از باز کردن گره های من آغاز کنی، خسته شوی و بعضی از کبوتران در بند باقی بمانند اما وقتی من در بند بسته باشم - اگر چه بسیار خسته شده باشی - سستی در حق مرا جایز نمی دانی و دلت به آن (سستی در حق من) راضی نمی شود و هم چنین چون به هنگام بلا و گرفتاری با یکدیگر مشارکت داشته ایم، به هنگام آسایش نیز همراهی و سازگاری سزاوارتر است، و گر نه سرزنش کنندگان و عیب جوین فرصت سرزنش و بدگویی می یابند.

۷) موش گفت: «عادت جوانمردان همین است و به سبب این خلق و خوی پسندیده و روش ستوده ات نظر و عقیده ی دوستان درباره ی دوستی و محبت تو پاک تر می گردد و اعتماد یاران نسبت به بزرگواری و پیمان داری تو بیشتر می شود.» و آن گاه با جدیت و رغبت بندهای آن ها را به طور کامل برید و مطوقه و یارانش، آزاد و در امان بازگشتند.

از ماست که بر ماست

۱) روزی عقابی از روی سنگ به هوا بلند شد / و در جست و جوی طعمه پر و بال خود را حرکت داد و پرواز کرد.

۲) به راستی بال های خود نگاه کرد و گفت: / «امروز همه ی پهنه ی جهان زیر پر من است و بر تمام جهان تسلط دارم.

۳) وقتی بر اوج آسمان پرواز می کنم، با نگاه تیز خود / حتی ذره ای را نیز در ته دریا می بینم.

- ۴) حتی اگر پشه ای بر روی خار و خاشاک حرکت کند/ حرکت آن پشه در نظرم آشکار است و آن را می بینم».
- ۵) بسیار از خود سخن گفت و تکبر ورزید و از سرنوشت نترسید/ نگاه کن که از این روزگار ستمگر چه بلایی بر سر او آمد.
- ۶) ناگهان از قضا و سرنوشت بد، تیراندازی ماهر و بی رحم از کمین گاه، تیری را مستقیم به سوی عقاب پرتاب کرد.
- ۷) آن تیر دردناک و کاری به بال عقاب خورد/ و او را از آسمان به زمین فرود آورد و پایین انداخت.
- ۸) عقاب بر خاک افتاد و همانند ماهی شروع به غلتیدن کرد/ و آن گاه پر خود را از چپ و راست گشود.
- ۹) گفت: «جای شگفتی است که از چوب و آهن (تیر) چگونه این تیزی و سرعت و شتاب به وجود آمده است؟!»
- ۱۰) به سوی تیر نگاه کرد و پر خود را بر آن دید/ گفت: «نباید از کسی بنالم زیرا هر چه بر سرم آمده، از جانب خودم است!»

درس پانزدهم

زاغ و کبک

- ۱) کلاغی از آن جا که دنبال آسایش بود/ از باغ به چمنزار نقل مکان کرد و در آن جا اقامت نمود.
- ۲) عرصه و میدانی را در دامنه ی کوه دید/ و دامن پر از گل و سبزه ی کوه، نشان از گنج نهفته در دل کوه داشت.
- ۳) کبکی کمیاب و بسیار زیبا/ و زیباروی در آن گلزار فیروزه ای رنگ در حال گردش بود.
- ۴) آن کبک دارای گام های سریع و تندرو و دونده و خوش حرکت بود و زیبا می پرید و با ناز راه می رفت.
- ۵) هم حرکات کبک با هم متناسب و هماهنگ بود/ و هم گام هایش نزدیک به هم و زیبا بود.
- ۶) کلاغ وقتی آن راه رفتن و حرکت و جنبش نرم و آهسته را دید،
- ۷) با دلی گرفتار درد و شیفته ی حرکات کبک شد/ و به تقلید از راه رفتن او پرداخت.
- ۸) کلاغ شیوه ی راه رفتن خود را ترک کرد/ و شروع به تقلید از کبک نمود.
- ۹) همانند کبک، گام می نهاد/ و از شیوه ی راه رفتن او تقلید می کرد.
- ۱۰) خلاصه، کلاغ چند روزی در آن چمنزار، بر این شیوه به دنبال کبک رفت و از او تقلید کرد.
- ۱۱) سرانجام به سبب خام بودن و ناپختگی خود ضرر کرد/ و راه رفتن کبک را نیز نیاموخت.
- ۱۲) کلاغ شیوه ی راه رفتن خود را فراموش کرد/ و از این کار خود (تقلید از کبک) زیان دیده ماند.

درس شانزدهم

هجرت

- ۱) سرگذشت انقلاب را با من بخوان زیرا چیزهای دیگر همه افسانه ای بیش نیست/ من این سرگذشت را بارها خواندم، سرگذشتی عاشقانه است.
- ۲) دوره ی استبداد و خفقان بود و بلا و مصیبت از هر سو هجوم می آورد/ و در مبارزه با این ظلم و ستم، هر روز مانند عاشورا و هر جا مانند کربلا به نظر می رسید.
- ۳) ستمگران و عمال ستمشاهی پیوسته بر ظلم و ستم دامن می زدند/ و علی رغم سختگیری آنان، ستمدیدگان در فکر انقلاب بودند.
- ۴) جان مردم از شدت ظلم و استبداد و خفقان دلگیر می شد/ و دل نیز در رسیدن به آرزوها پیر و فرسوده می گشت و به آرزوهایش نمی رسید.
- ۵) همه ی امیدها در ناامیدی و محرومیت به درد و غم تبدیل می شد/ و عشق و محبت رونق خود را از دست می داد.
- ۶) شب های غفلت و خواب زدگی را تیدار (پر از التهاب و آماده ی انقلاب) دیدم/ و در میان چهل زدگان رهبری آگاه و فرزانه و مبارز یافتم.
- ۷) مردی که با آیین هم صحبت بود (پاک و زلال بود)/ و از روزن شب (عصر ستم و بیداد) به گذشته ی درخشان اسلام می نگریست.
- ۸) مردی که با همت و اراده ی قوی خود، بلاها و حوادث را پایمال کرد/ و همه ی مردم جهان، شکوه همت و اراده ی قوی او را ستایش می کردند.
- ۹) مردی که پنهانی با روح و معنویت هم پیمان شده/ و همانند حضرت نوح در طوفان حوادث انقلاب قرار گرفته بود.
- ۱۰) مردی که با مردانگی، به مبارزه با ظلم و ستم پرداخت/ و در میان استبداد و خفقان، فریاد اعتراض سر داد.
- ۱۱) مرد ابراهیم گونه ای که به اسلام فراموش شده، جان تازه ای داد و آن را احیا کرد/ و در خاموشی و خفقان ندای اسلام را سر داد.
- ۱۲) که ای مردم پریشان حال و پراکنده، تا کی می خواهید این گونه مضطرب و متفرق باشید/ جهان به سبب فتنه و آشوب، افسرده شد شما تا کی می خواهید در جهل و غفلت و بی خبری به سر برید.
- ۱۳) این چه روش و قاعده ای است که ابر نبارد/ و این چه ننگی است که شمشیر خاصیت بریدن را از دست داده باشد.
- ۱۴) یاد جنگ احد و آن بزرگی ها و پهلوانی ها و شجاعت ها که انجام دادیم به خیر باد.
- ۱۵) نبرد و شجاعت ما در روز جنگ خیبر یاد باد/ و یاد باد روزی که خشم خداوند در خشم علی (ع) تجلی یافت.

آفتاب پنهانی

- (۱) امام زمان (ع) که همچون آفتاب پنهانی است / از سرزمین عرفانی مگه ظهور خواهد کرد.
- (۲) دوباره دلم به اضطراب و تپش درآمده است، این نشانه ی آن است که کسی به مهمانی دل من می آید (عشق کسی در دلم جای می گیرد).
- (۳) کسی که از هزاران بهار، سرسبزتر و باطراوت تر است / انسانی بسیار شگفت آور، آن چنان که تو خودت می دانی.
- (۴) تو آغازگر پرواز (رهای) و پایان بخش سفر عشق هستی (پایان بخش خط آنیا و اولیا هستی).
- (۵) تو بهانه ی گریستن دل های دردمند منتظران هستی / بیا و ظهور کن تا این غم و گریه به پایان برسد.
- (۶) تو متعلق به سرزمینی هستی که همه جایش آباد است (هر کجا که تو باشی، آباد می شود) / ظهور کن و بیا زیرا این جهان رو به تباهی و ویرانی نهاده است.
- (۷) عشق در کنار نام تو به مقصد می رسد و به تو منتهی می شود / بیا و ظهور کن زیرا یاد تو آرامشی است که در دل ها شور و هیجان به پا می کند.

قرآن مصور

- (۱) جهان همانند قرآنی است که به تصویر کشیده شده است و پدیده های طبیعت که به منزله ی آیات آن هستند، در آن به جای این که بنشینند، ایستاده اند.
- (۲) هر کدام از پدیده های طبیعت اعم از درخت، دریا، جنگل، خاک، ابر، خورشید، ماه و گیاه مفاهیم جهان هستند.
- (۳) با نگاه و بینشی عاشقانه و ژرف بیا تا جهان را که همانند قرآن مصور است، بشناسیم و آن را تلاوت کنیم.

درس هفدهم

نیاز روحانی

- (۱) به خاطر داشتن دلی غمگین و چشمانی اشکبار / خلوت و تنهایی من پر از نور و روشنائی است.
- (۲) کسی که شکوه و عظمت او در جهان نمی گنجد و فراتر از جهان است / مهمان دل من شده است.
- (۳) او غمی بزرگ و کهن به کهنگی تاریخ همه ی دردهای انسان و دلی بزرگ به وسعت گستره ی وجود انسانی داشت (غمخوار درد بشریت بود و سعه ی صدر داشت).
- (۴) امام همانند صاعقه ای بود که بسیار تند و سریع و اثربخش از سر روزگار گذشت / و یا همانند عبوری طوفانی بود که خواب و غفلت مردم جهان را به هم زد و آنان را بیدار کرد.
- (۵) غم او برای همیشه و تا وقتی که زنده هستم، اصیل تر و حقیقی تر از یک نیاز روحانی در وجودم جای گرفته است.
- (۶) هنوز دل من صدای اندوهگین امام را به روشنی آیه های قرآنی می شنود (صدای امام همانند آیه های قرآن، روشن است).

چند رباعی

بر موج بلند

- (۱) زمان به سختی می گذشت و سپری می شد / و همه ی پدیده های آفرینش و موجودات غمگین بودند.
- (۲) تابوت شهید که بر روی دست های بلند مردم قرار داشت، به خاطر خون شهید و گل و شکوفه ی ریخته شده بر روی آن رنگین بود.

ساز شکسته

- (۱) اگر چه دل من از آینه هم باصفا تر و پاک تر است / ولی از خاطر و اندیشه ی غنچه ها نیز تنگ تر و گرفته تر است.
- (۲) ای عشق، دل بیچاره ی ما را بشکن / زیرا ناله ای که از دل شکسته و غمگین بیرون می آید، دلنشین تر و مؤثرتر است.

تقدیمی

- (۱) سرسبزترین و زیباترین بهار و آواز خوش بلبل تقدیم تو باد.
- (۲) می گویند که رویدن و تولد عشق در یک لحظه است / آن یک لحظه (لحظه ی تولد عشق) هزاران بار تقدیم تو باد.

اجازه

- (۱) صفا و خلوص و طراوت و بوی تازه و سوزنده ترین گرمی و سوز را از عشق بگیر.
- (۲) ای دل من، یادت نرود که در هر لحظه ای که می تهی (در تمام لحظات زندگی) از عشق اجازه بگیری و زندگی ات با عشق باشد.

درس بیستم

اقلیم عشق

- (۱) چشم دل خویش را بگشا و بیش و بصیرت پیدا کن تا بتوانی جان و هر آن چه را که غیر قابل دیدن است، ببینی.
- (۲) اگر به سرزمین عشق روی بیاوری (عاشق شوی) / همه جا در نظرت همانند گلستان، زیبا جلوه می کند.
- (۳) در سرزمین عشق، گردش زمین و آسمان بر وفق مراد و به کام عاشقان است.
- (۴) در سرزمین عشق هر چه را که می بینی، دلت همان را می خواهد / و هر آن چه را که دلخواه توست و آرزو می کنی، خواهی دید.

(۵) گدای بی سر و پای عالم عشق را/ در مقابل مُلک جهان بی اعتنا (سرگران) می بینی (گدای عالم عشق به جهان و آن چه در آن است، اعتنا نمی کند).

(۶) در سرزمین عشق، گروهی پابرهنه و تهیدست را/ می بینی که آن چنان بلند همت هستند که پای بر سرِ فرقدان نهاده و به اوج عظمت و کمال معنوی رسیده اند.

(۷) اگر دل هر ذره را بشکافی و آن را تجزیه و تحلیل کنی/ می بینی که آفتابی در میان آن وجود دارد (در هر ذره ای از پدیده ها، اسرار و مظاهر گوناگون حق نهفته است).

(۸) اگر جان خویش را در آتش عشق بسوزانی/ عشق را همانند کیمیایی می بینی که جان تو را به کمال می رساند.

(۹) اگر از تنگنای زندگی دنیوی درگذری و فراتر روی/ وسعت عالم غیب را که بی مکان و غیر مادی است، مشاهده خواهی کرد.

(۱۰) در سرزمین عشق هر آن چه را که تاکنون گوش تو نشنیده، می شنوی/ و هر آن چه را که چشم تو تاکنون ندیده، می بینی.

(۱۱) عشق تو را به مرحله ای از شناخت و بصیرت می رساند که از تمام جهان و جهانیان، فقط خدای یگانه را می بینی.

(۱۲) از دل و جان، فقط عاشق خدای یکتا باش/ تا در حالت عین الیقین آشکارا ببینی،

(۱۳) که در سراسر جهان هستی فقط خدای یکتا وجود دارد و غیر از او کسی و چیزی نیست/ خدا یکی است و خدایی جز او نیست.

(۱۴) ای خردمندان، خداوند آشکار و بدون حجاب از تمام پدیده های آفرینش جلوه می کند و خود را می نمایاند.

(۱۵) تو می خواهی خداوند را با عقل بشناسی در حالی که وجود با عظمت خداوند همانند آفتابی نورانی در همه جا آشکار است/ حقیقت روشن است و تو در گمراهی مانده ای.

(۱۶) چشم خود را به گلستان باز کن و ببین/ که آب صاف و بی رنگ چه زیبایی ها و رنگارنگی هایی در گل و خار به وجود آورده است.

(۱۷) ببین که در آن گلزار، از آب بی رنگ صدها هزار گلِ رنگارنگ به وجود آمده است.

(۱۸) با عشق در راه طلب قدم بگذار/ و توشه ی لازم را برای این راه و رسیدن به مقصد بردار.

(۱۹) کارهایی که در نزد عقل دشوار است، با عشق آسان می شود. (تقابل عقل و عشق)

(۲۰) با عشق به مرحله ای از کمال می رسی که فکرو خیال به آن جا راه ندارد و نمی تواند آن را درک کند.

(۲۱) اجازه ی ورود و حضور در محفلی را می یابی که حتی جبرئیل امین نیز اجازه ی ورود به آن مرتبه را ندارد (اشاره به معراج پیامبر که در آخرین مرحله ی آن، جبرئیل از همراهی ایشان بازماند).

(۲۲) راه عشق و توشه و مقصد آن مشخص است/ اگر مرد راه عشق هستی، بیا و هنر خود را نشان بده.

(۲۳) ای هاتف، عارفان که دیگران گاهی آنان را مست و گاهی هوشیار می خوانند،

(۲۴) از به کار بردن اصطلاحاتی چون می، بزم، ساقی، مطرب، مغ، دیر، شاهد و زَنار،

(۲۵) قصدشان رازهای پنهانی است/ که گاه آن را با اشاره بیان و آشکار می کنند.

(۲۶) اگر به راز آنان پی ببری، خواهی فهمید/ که سرّ این اسرار همین است،

(۲۷) که در سراسر جهان هستی فقط خدای یکتا وجود دارد و غیر از او کسی و چیزی نیست/ خدا یکی است و خدایی جز او نیست.

درس بیست و یکم

موسی و شبان

(۱) موسی (ع) چوپانی را در راه دید که پیوسته می گفت: «ای خداوند ای پروردگار،

(۲) تو کجایی که من چاکر و بنده ی تو شوم و کفش تو را بدوزم و سرت را شانه کنم.

(۳) به دست بوسه زنم و پای تو را مالش دهم و چون وقت خواب فرا رسید، جای خوابت را جارو کنم.

(۴) ای خدا، همه ی بزه های من فدای تو باد و همه ی هی هی و های های من (فریادهای من) به یاد تو است.

(۵) آن چوپان به این شیوه سخنان بیهوده می گفت. موسی (ع) گفت: «ای فلانی، با چه کسی سخن می گویی؟».

(۶) چوپان گفت: «با آن کسی سخن می گویم که ما را آفرید و این زمین و آسمان را خلق کرده است».

(۷) موسی (ع) گفت: «های، ایله و گستاخ شده ای و نه تنها مؤمن نشده ای بلکه کافر گشته ای.

(۸) این چه سخنان بیهوده و کفرآمیزی است که می گویی؟ پنبه ای در دهان خود بگذار و خاموش باش.

(۹) چارق (کفش چرمی) و پایچ لایق توست. این چیزها شایسته ی خداوند نیست.

(۱۰) اگر دهانت را از گفتن این سخنان بیهوده نبندی، آتش قهر الهی فرو می آید و همه را می سوزاند».

(۱۱) چوپان گفت: «ای موسی، دهانم را دوختی و مرا خاموش کردی و به سبب پشیمانی از سخنانم، جانم را سوزاندی و مرا رنج دادی».

(۱۲) لباس خود را پاره کرد و آهی گرم و سوزان کشید و سر در بیابان نهاد و رفت.

(۱۳) از خداوند به موسی (ع) وحی آمد که بنده ی ما را از ما جدا کردی.

(۱۴) تو برای نزدیک کردن و وصل نمودن بندگان به خدا مبعوث شدی نه برای جدا کردن آنان از خداوند.

۱۵) من در وجود هر کسی خوی و عادت‌ی قرار داده‌ام و به هر کسی شیوه‌ای آموخته‌ام تا با آن منظور و مقصود خود را بیان کند.

۱۶) سخنان به ظاهر کفرآمیز چوپان از زبان وی مدح و شیرین و از زبان تو (موسی) نکوهش و سَم است.

۱۷) ذات ما (خداوند) از پاکی و ناپاکی و سستی در عبادت و رغبت به آن بی‌نیاز است.

۱۸) من بندگان را نیافریدم تا سود و بهره‌ای ببرم بلکه خواستم به آنان بخشش و کرم کنم.

۱۹) همان گونه که شهید به خون تپیده به غسل نیاز ندارد، خطای چوپان صافی ضمیر (سخنان به ظاهر کفرآمیز او) نیز از صدها عمل نیک پسندیده تر است.

۲۰) مذهب و آیین عشق از همه‌ی دین‌ها جداست و مذهب و آیین عاشقان، خداوند است.

۲۱) لعل به ذات خود ارزشمند است و مهم نیست که نقش مُهر داشته یا نداشته باشد، عشق نیز به ذات خود با غم و اندوه همراه است و به همین دلیل، حتی از دریای غم هم هراسی ندارد.

۲۲) بر دل موسی (ع) سخنان الهی وارد شد و بر بینش او افزوده گشت به گونه‌ای که شنیدن کلام وحی برای او با نوعی شهود همراه شد.

۲۳) وقتی موسی (ع) این سرزنش را از خداوند شنید در بیابان به دنبال چوپان دوید تا او را بیابد.

۲۴) سرانجام موسی چوپان را یافت و او را دید و به وی گفت: مژده‌پده که از خداوند برای تو اجازه‌ای رسید.

۲۵) به دنبال هیچ آداب و رسوم و نظم و ترتیبی نباش بلکه هر سخنی که دلت می‌خواهد با خداوند بگو.

درس بیست و دوم

شبنم عشق

۱) مجموعه‌ای از هر دو عالم روحانی و جسمانی لازم بود که هم عشق و بندگی و هم علم و شناخت را در حد کمال داشته باشد تا بار امانت (معرفت و عشق) را مردانه و عاشقانه بر دوش جان خود حمل کند.

۲) خداوند متعال وقتی انواع موجودات را می‌آفرید، از دنیا و آخرت و بهشت و دوزخ، در ساختن هر چیز از واسطه و وسیله‌ای استفاده کرد. وقتی کار به آفرینش آدم رسید، گفت: «من بشری از گل می‌آفرینم» من قالب و جسم آدم را خود بدون هیچ واسطه‌ای می‌سازم؛ زیرا گنج معرفت و شناخت را در آن قرار خواهم داد.

۳) پس خداوند به جبرئیل دستور داد که برو، از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل - علیه السلام - رفت. خواست که یک مشت خاک از روی زمین بردارد. خاک به او سوگند داد: سوگند به عزّت و عظمت و بزرگواری خداوند که مرا مبر زیرا من طاعت نزدیکی به خداوند را ندارم و نمی‌توانم آن را تحمل کنم.

۴) جبرئیل وقتی ذکر سوگند را شنید به درگاه حق بازگشت و گفت: خداوند، تو دانتری و می‌دانی که چه روی داده است، خاک راضی نمی‌شود و قبول نمی‌کند که بیاید. خداوند به میکائیل دستور داد: تو برو. میکائیل رفت؛ و خاک، او را نیز همان گونه سوگند داد: خداوند به اسرافیل دستور داد: تو برو. اسرافیل رفت و خاک، او را نیز همان گونه سوگند داد. اسرافیل بازگشت. خداوند متعال به عزرائیل دستور داد: تو برو. اگر خاک با میل و اراده‌ی خود نمی‌آید، او را به زور و اجبار بگیر و بیاور. عزرائیل آمد و با خشم یک مشت خاک از روی همه‌ی زمین برگرفت.

۵) همه‌ی فرشتگان در آن حالت، متحیر و متعجب شدند. لطف الهی و حکمت خداوندی به باطن و قلب فرشتگان می‌گفت: «من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.» شما نمی‌دانید که ما با این یک مشت خاک، از ازل تا ابد چه کارهایی داریم؟

۶) شما معذورید زیرا با عشق سر و کار نداشته‌اید. (فرشتگان عشق ندارند).

۷) چند روز اندک صبر کنید تا من بر این یک مشت خاک از روی قدرت، تصرف و دستکاری کنم، تا شما جلوه‌های گوناگون و نقش‌های رنگارنگ در آینه‌ی آفرینش انسان ببینید. نخستین نقشی که در این آینه می‌بینید آن است که همه باید به او سجده کنید.

۸) پس خداوند از ابر کرم و بخشش خود، باران عشق و محبت بر خاک آدم بارانید و خاک را تبدیل به گل کرد و با دست قدرت خویش، در آن گل، دلی از جنس گل آفرید.

بیت: خاک آدم با عشق سرشته شد/ و با خلقت آدم، فتنه و شور فراوانی در جهان به وجود آمد.

بیت: عشق را همچون نیشتری بر رگ روح آدم زدند و آن را شکافتند (آمیختگی عشق با روح انسان)/ در نتیجه، یک قطره خون از آن فروچکید و آن قطره خون را دل نامیدند.

۹) همه‌ی موجودات عالم بالا، فرشتگان مقرب و روحانی، در آن حالت با شگفتی می‌نگریستند که خداوند بزرگ با خداوندی خویش، در آب و گل آدم چهل شبانه روز دستکاری و تصرف می‌کرد.

۱۰) خداوند به سرشتن گل آدم پرداخته که «انسان را از گل خشک همچون سفال آفرید» و در هر ذره از آن گل، دلی قرار می‌داد و آن را با نظر عنایت و توجه خویش پرورش می‌داد و حکمت آن را با فرشتگان می‌گفت: شما به وجود جسمانی آدم که از گل آفریده شده، نگاه نکنید بلکه به دلی که در این گل قرار دارد، نگاه کنید.

۱۱) هم چنین جسم آدم چهل هزار سال میان مکّه و طایف افتاده بود.

۱۲) وقتی که کار دل به این کمال رسید، گوهری در خزانه‌ی غیب وجود داشت که خداوند آن را از فرشتگان پنهان داشته و خزانه‌داری آن را خود به عهده گرفته بود. فرمود که هیچ خزانه‌ای جز درگاه ما یا دل آدم، شایسته‌ی آن گوهر نیست؛ آن گوهر چه بود؟ گوهر عشق و محبت بود که آن را در صدف امانت شناخت، قرار داده و بر مُلک و

ملکوت (جهان ظاهر و باطن) عرضه کرده بودند اما هیچ کس شایستگی نگهبانی و خزانه داری آن گوهر را نیافت. دل آدم شایسته ی نگهبانی آن بود زیرا با توجه و عنایت الهی پرورده شده بود و برای خزانه داری آن، جان آدم شایسته بود زیرا چندین هزار سال از پرتو نور خداوندی پرورش یافته بود.

(۱۳) هر چند که فرشتگان هوش و فراست خود را برای درک و شناخت آدم به کار می انداختند، نمی دانستند که این چه مجموعه ای است تا این که شیطان پرحیله یک بار به دور آدم می گردید و با آن یک چشم، اعورانه (مثل آدم یک چشم) به او نگاه می کرد (نویسنده، شیطان را یک چشم می داند چون او انسان را تنها از بُعد جسمانی می نگریست).

(۱۴) پس وقتی شیطان گرد همه ی جسم آدم گشت، هر چیزی را که از آن اثری دید، فهمید که چیست اما وقتی به دل رسید، دل را همانند قصری یافت که در پیش آن، سینه همچون میدانی قرار داشت همانند خانه ی پادشاهان. شیطان هر چند تلاش کرد که راهی بیابد تا درون دل وارد شود، هیچ راهی نیافت. با خود گفت: هر چه دیدم آسان بود؛ کار مشکل این جاست. اگر زمانی به ما از این قالب و جسم آسیبی برسد، از این جایگاه (دل) خواهد رسید و اگر خداوند متعال با این جسم سر و کاری داشته باشد یا بخواهد چیزی در آن قرار دهد، در این جایگاه (دل) قرار خواهد داد. با اندیشه های فراوان و ناامید از در دل بازگشت.

(۱۵) چون به شیطان اجازه ی ورود به دل آدم ندادند و دست رد به روی او نهادند، نزد همه ی جهانیان مردود شد.

(۱۶) فرشتگان به خداوند گفتند: چندین زمان است که در این یک مشت خاک با قدرت و خداوندی خود دست کاری و تصرف می کنی و جهان دیگری از این یک مشت خاک آفریدی و در آن خزانه های بسیار مدفون و پنهان کردی و به ما هیچ آگاهی ندادی و هیچ کس از ما را محرم این ماجرا نساختی، به هر حال به ما بگو این چه خواهد بود.

(۱۷) خطاب خداوند ارجمند رسید که «من در زمین جانشینی قرار می دهم» من در زمین، برای حضرت خداوندی جانشینی می آفرینم اما هنوز آن را کامل نکرده ام. این چه شما می بینید، در واقع خانه و منزلگاه و محل نشستن او (جسم و قالب او) است. وقتی او بر تخت جانشینی بنشانم، همه به او سجده کنید.

تهیه کننده: علی خسروی

دبیر ادبیات ناحیه یک کرمانشاه